



۶ روز از خاکسپاری سردار شهید قاسم سلیمانی گذشت

روزگار بدون سردار





همه اقشار جامعه با هر سن و سالی عزادار سردارند

گروه جامعه

بامداد جمعه ۱۳ دی ماه ۹۸ ساعت ۱و۲۰ دقیقه، زلزله‌ای در خاورمیانه آمد که دستگاه‌های لرزه‌نگار از تخمین شدتش ناتوان هستند. کلمه‌هایی که در سطور پیش رو می‌آیند گزارش پس لرزه‌های این اتفاق عظیم است که از سوی برخی شرکت‌کنندگان در مراسم تشییع پیکر حاج قاسم سلیمانی روایت شده‌اند. آنچه در این روایت‌ها بیش از همه به چشم می‌آید این است که شهید قاسم سلیمانی سردار دل همه بود؛ اهواز، قم، کرمان و تهران فرقی ندارد، عرب، کرد، لر، فارس و ترک. در حالی که هفت روز از آرام گرفتن پیکر سردار شهید قاسم سلیمانی در گلزار شهدای کرمان می‌گذرد دوستداران سردار هنوز آتش به دل دارند.

عزیزترین سردار در یک آلبوم خانوادگی

زینب خزایی / تهران: حورا از رشت آمده من از کرمانشاه. دو تایی می‌رویم خانه دوستی در تهران. خدیجه و سمیه هم وقتی فهمیدند در راه هستم دعوت کردند.

صبح، هفت و نیم نشده از خانه می‌زنیم بیرون. دو ساعت طول می‌کشد تا به شادمان برسیم، مسیر ده دقیقه‌ای همیشه. راه می‌افتیم به سمت انقلاب. مثل تمام آدم‌های مسیر. سمت چپ خیابان موکب زده‌اند با دمنوش بهار نارنج و دارچین و چای ترش و آش. ما همچنان رو به جلو می‌رویم. همراه آدم‌هایی با هزار جور سن و جنسیت و پوشش و زبان و تفکر.

نفر اول مادر پیری است تنها که با واکر آمده و پوستر سردار در دستش «علمدار نیامد». عکس را که می‌گیرم بی حرفی از طرف من، خنده بر لب می‌گوید: «اومدم پسرم رو خوشحال کنم.» جلوتر می‌روم و می‌پرسم اسمشون چیه؟ نمی‌گذارد اشکش لبریز شود، با بغض می‌گوید: «سعید فامیل محمدی». حورا پیکسلی روی روسری‌اش می‌زند و می‌رویم لا به لای جمعیت. از صبح تا حالا نقطه پررنگ جماعت، حضور حداکثری بچه‌هاست حتی اگر شده با کالسکه اما پرانرژی و بیدار. لباس رزم بر تن یا گل و عکس سردار به دست. فرقی نمی‌کند مادرها محجبه باشند یا نه و پدرها با محاسن یا بدون آن. هر کس هر چه هست آمده با هر چه داشته. عکس بعدی پسرک سرتقی است نشسته بر مرکب آبی فیروزه‌ای و چفیه بر دوش که پدرش عکس سردار را بالای مرکبش نشانده. پسرک تا گوشی را می‌بیند چفیه را می‌کشد روی صورتش. میل به گمنامی دارد یا ویرش گرفته قایم باشک بازی کند؟ آخر هم بی‌که لبخندی حواله‌ام کند می‌گذارمش و می‌روم، همچنان رو به جلو. بعضی‌ها دارند برمی‌گردند. عده‌ای هم ایستاده‌اند به انتظار. لختی می‌ایستیم برای گرفتن خستگی. کوله‌ام را می‌گذارم زمین و سر پا می‌ایستم. زمین سرد است. چند زن که از قرار آشنایند دور هم حلقه زده‌اند. آن که بزرگ‌تر است دست‌ها را برده زیر بغل و با چشم‌های درشتش، حیران زل زده در صورت بقیه: «دیدید آقا سر نماز چقدر اشک ریخت؟» زهرا می‌گوید این دوتا خانم رو بگیر. دوقلوانند. می‌گیرم؛ زهرا و نرگس ساداتند. هرچه پیشتر می‌رویم جمعیت فشرده‌تر می‌شود. جایش نیست وگرنه دلم می‌خواهد بایستم به گپ زدن با هر کدر، لر و لکی که صدایشان را می‌شنوم. آقایی به لهجه و زبان کفایت نکرده و چفیه‌ای به دوش انداخته با پس زمینه عکس سردار که زیرش نوشته دانشگاه آزاد اسدآباد.

خودرویی با عده‌ای سرباز که مارش عزا می‌نوازند می‌رسد. شوری در جمعیت می‌افتد به هوای رسیدن پیکر شهدا. دختر جوانی پوستر «یک جهان منتقمت خواهد بود» در یک دستش و اشک ریزان با دست دیگرش بر سینه می‌کوبد. پسر خوش سیمایی با تصویر خندان سردار و یک بیت شعر ترکی «حاج قاسم انتقامی که آلوب اشراریدن/ دشمنون کابوسیدور کمدور مگر مختاریدن». مرد میانسالی با پیراهن عزای سیاه و سر به زیر و مات «بدرود فرمانده»، ریش سفید کرده‌ای مبهوت، عکس سردار، ابو مهدی و شهید پور جعفری را میان بازوان چنان سفت به سینه چسبانده و خیره به جمعیت است، گویی تکه‌هایی از قلبش را گذاشته به تماشا. هر چه از شادمان به سمت توحید می‌رویم تقاطع‌مان با مردمی که دارند برمی‌گردند بیشتر است. زهرا هم که حکم تلویزیون دارد دقیق نمی‌داند تشییع کنندگان تا کجا آمده‌اند. تصمیم می‌گیریم برویم تا برسیم به شهدا! پیکسل‌های حورا در حال ته کشیدن‌اند. جلوتر همدیگر را گم می‌کنیم. نت کند است اما پیامک یاری می‌کند.

حورا عقب‌تر مانده تا پای یک بیانیه را امضا کند. تا برسد عکس می‌گیرم. از بنر بزرگ روی دیوار بانک سپه «با آتش، بازی کردید زمان نابودیتان نزدیک شد.» از مرد پرچم به دوشی که هم ذوق عکاسی دارد و هم سرِ سوژه شدن. از مادری که خود و کودکانش کفن پوش‌اند. حورا که می‌رسد نفسی چاق می‌کنیم لب جدول. خانم کناری‌مان که انگار باردار است همراه همسرش دارند از فلاسک کوچکشان چای می‌ریزند و با پیراشکی می‌خورند. حورا دوتا پیکسل قرمز رنگ هدیه‌شان می‌دهد و زن به پیراشکی مهمان‌مان می‌کند. برمی‌خیزیم. آنها رو به آزادی و ما به سوی انقلاب. نزدیکی‌های توحید مسیر کاملا قفل است. تا چشم می‌چرخانی، آدم است و آدم. گیر افتاده‌ایم. نه راه پیش هست نه پس. به خصوص برای منِ کوله به دوش. یکهو یک دسته از پشت سرمان عقبگرد می‌کنند. ما هم به دنبال‌شان. نباید در این شرایط باعث خطر شد.

دست هایم یخ زده. دستکش‌هایم را می‌پوشم و این یعنی عکاسی تعطیل. سراپا چشم می‌شوم به مرور دوباره بابا محمدهای نحیفی که با ویلچر آمده‌اند، مریم‌هایی با عصا و پوستر قرمز رنگ «یا لثارات الحسین» فاطمه-هایی با قاب چوبی قشنگی از سردار مقابل صورت، کارن‌های کوچک خندان، زهرا سادات‌هایی با چند شاخه گل داوودی و عکسی محکم در دست گرفته، مهدیار کوچولوهایی که گم شده‌اند لای جمعیت اما پرچم «عزیزترین سردار» شان بالای بالاست.

خونخواهی عشیره‌ها

معصومه توحیدی / اهواز: صبح جمعه که خبر رسید، یاد اولین روزهای سیل ۹۸ افتادم. سردار همراه رفیقش ابومهدی آمده بودند و حالا مردم بی‌قرار آمدن دوباره‌شان.

صبح آفتاب نزده خیابان مملو از جمعیت بود. بچه‌ها را از سوز سرما لای پتو پیچانده بودند، بعضی نان‌پنیر و خرما تقسیم کردند. مردم بی روضه، میان اشک‌هایشان رجز می‌خواندند. عرب‌ها یزله خونخواهی می‌کردند و پرچم عشیره‌های گوناگون به نشان انتقام می‌چرخید. پشت نام حاج‌قاسم نام عشیره‌شان را می‌گفتند و این یعنی خونخواهی. زن‌های عرب هوسه می‌خواندند و لطم می‌زدند. بختیاری‌ها با دهل و سورنا نوای جوانِ رشید از دست داده می‌نواختند. صدای سنج و دمام می‌آمد. جمعیت فشرده به کارون رسید و حرکت سخت‌تر شد. خون‌ها به جوش آمده، وسط زمستان روی مردم آب می‌پاشیدند. آن روز آدم‌هایی را می‌دیدیم که در تمام این سال‌ها در هیچ مراسمی شبیه‌شان را ندیده بودم. همه‌مان اما همخون‌های همدردیم و مقاومت هدف مشترکمان. از تمام شهرهای خوزستان و استان‌های مجاور مهمان داشتیم، درهای مصلی تا صبح برای پذیرایی از مهمانان باز بود. اهواز آغازگر استقبال از حاج قاسم بود. بعد از پایان مراسم مردم تا ساعت‌ها هنوز در خیابان سرگردان بودند. مثل صاحبان عزا اما توگویی خون تازه‌ای در رگ‌هایشان دمیده بود. می‌گفتند همه‌مان با قبل از جمعه فرق می‌کنیم، سردار بیدارمان کرد، هنوز زبانشان نمی‌چرخد نام شهید را اول اسمش بگذارند. حاج قاسم هنوز هم زنده است.

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

فاطمه قاسمی / مشهد: قرارمان مترو بود. راحت‌ترین راه برای رسیدن به محل تشییع. خیال می‌کردم سه ساعت زودتر برای رسیدن به مراسم ساعت ۴ خوب است. می‌شود به زیارت رسید و بعد با خیال راحت رفت میدان بسیج. ذهن برنامه‌ریز من، تا به حال اجتماعی بیش از صد نفر را تجربه نکرده بود.

پله‌های ایستگاه کوثر را که بالا آمدیم خوف کردم. این همه جمعیت! قطارها سریع می‌آمدند، آدم‌ها چسبیده بودند به در. ما از جمعیت لهیده درون قطار بهت زده بودیم و آنها از جمعیت خوش خیال منتظر.

آخر جوابمان کردند. یک ساعت و ۴۰ دقیقه زمان را از دست داده بودیم و ما فقط می‌دویدیم. پراید زهوار در رفته‌ای روی شیشه‌های خاک گرفته‌اش یک عکس آشنا زده بود، ایستاد: کجا مِرِن آبجیا؟ «میدون ۱۵ خرداد»

- تشییع؟ بِپَرِن بالا که اینجه نمتِنوم واستوم!

این همه آدم‌ها از کجا روییده‌اند؟ آدم‌های رفته و آمده و هنوز نیامده.

ده بیست کیلومتر به محل تشییع، خودروها از حرکت ایستادند. چه کنیم؟ می‌دویم و دویدیم. می‌دویدیم و ساعت باز جلوتر می‌دوید. مبهوت صحنه سوررئالی که می‌دیدم، جلو می‌رفتیم و تمام نمی‌شدند. خودم را می‌دیدم میان جمعیت که دارم حل می‌شوم. خودم را که فقط یک باردر کودکی چنین تجمعی را دیده بودم. گوشم به همه صداهای اطراف حساس شده بود. به دختر نارنجی‌پوش و کلاه به سری که چشم‌هایش سرخ بود و سیاه و به دوستش می‌گفت «اگه حاجی رو نبینمش چی؟» و آرام دست می‌کشید روی عکس خندان سردار. به ذکرهای آرام پسر تیشرت‌پوش زنجیر به گردنی که تند راه می‌رفت و تسبیح می‌انداخت. چقدر صدا بود که نشنیده بودم تا به حال. چرا عالم پر شده بود از صداهای مشابه؟ صدای عصاهای پیرزن توی پیاده رو. صدای گریه آن طفل توی کالسکه با عکسی از سردار سلیمانی بالای سرش. صدای پسر جوانی با صورت چند روز نتراشیده که با دوستش بحث سیاسی می‌کرد. همه‌شان، در هم حل شده بود. و هرچه جمعیت بیشتر صداها محلول‌تر و با یک ماهیت. این را وسط جمعیت فهمیدم. درست در قلب میدان بسیج. چرا حالا چند صدا می‌شنیدمشان؟ من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش

توباخدای خود اندازکار و دل خوش دار

زهره عیسی‌خانی / قم: بلوار پیامبر اعظم با شیر داغ، پرچم‌های سیاه و سرخ و صدای مداحی و دود اسپند حال و هوای جاده نجف کربلا داشت. خانمی با موهای رنگ‌شده برای دوستانش از شلوغی تشییع تهران می‌گفت، نتوانسته بود به میدان آزادی برود و بعد از نماز آمده بود قم. آقای سیاهپوستی با همسر و کودکش از مقابلم رد شدند دنبالشان رفتم تا با گرفتن عکسی سندی بر جهانی شدن سردار سلیمانی داشته باشم. به حساب من کم کم باید ماشین می‌رسید، اما خبری نبود. روحانی سیدی بچه بغل گفت سردار در حال آخرین زیارتش در حرم حضرت معصومه (س) است. با صدای اذان چند صف جماعت تشکیل شد. این خاصیت قم است که امام جماعت و مشتاقان نماز اول فراوان است. جوانی با موهای سیخ سیخی فاتحانه به جای مهر چند سنگ از کنار پیاده رو برای دوستان هم تیپش آورد. کاروان شهدا حرکت کرد. ولوله‌ای در جمعیت افتاد. گلویم خشک بود. چند بچه قد و نیم قد مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پریدند. پدرشان دقایقی بعد با چند لیوان کاغذی بخار کرده برگشت. با چند بیسکویت، عصرانه‌شان را کامل کردم و آنها هم جواب محبتم را با چای دادند. روحانی جوان بالای تاکسی بار که قبل از اذان روضه می‌خواند اعلام کرد چهارستون مانده برسند. شهدا که نزدیک شدند فریاد انتقام جمعیت همه را به شور آورد. فشردگی به حدی بود که دیگر نمی‌توانستم وارد جمعیت شوم. محاسبات من برای شرکت در مراسم اشتباه از آب درآمد، اما سردار چطور با خدا حساب و کتاب کرده بود که این همه آدم در تشییعش شرکت کردند، داغدار و نالان.

نذرهای ساده مردمان کویر

حدیث عارف / کرمان: در تاریکی کویر، تمام جاده‌های منتهی به کرمان با یک کهکشان نوری نمایان بود. به موقع راه افتادیم. شهر ما تا کرمان یک ساعت بیشتر فاصله ندارد ولی شب به منزل یکی از اقوام رفتیم. خانه‌شان مثل خانه‌های عراقی در ایام اربعین پر از مهمان بود. سردار را در کرمان با روضه‌های فاطمیه‌اش می‌شناختم در بیت الزهرا، امسال اما روضه‌اش غوغاست. صبح زود به پیشنهاد صاحبخانه برای مردم طول مسیر لقمه‌های اندک نان و پنیری آماده کردیم. در خانه‌ها باز بود و به اصرار دعوتت می‌کردند به یک استکان چای. بعضی ماشین‌هایشان را نذر تشییع کرده بودند. چه نذرهایی دارند مردمان دیار کریمان. خیابان‌ها شلوغ بود. مگر می‌شود امروز کسی در خانه بماند؟ پلاک ماشین‌ها از همه جا بود. ۵۴ یزد، ۷۳ شیراز، ۵۳ اصفهان، ۳۸ کرج و ۸۴ بندرعباس. اتوبوس‌ها تندتند مردم را سوار می‌کردند. در بین راه زن و مردی تبعه افغان با هفت هشت بچه دیدم عکس شهید در دستشان. در پس چشمان سیاه زن، حزنی نهفته بود. آنها شاید معنای امنیت را بیشتر از ما بفهمند. جوان تبعه افغان دیگری با قاب عکسی از شهدای فاطمیون در دست و لباس مدافعان حرم بر تن غم از سر و رویش می‌بارید. از سوریه و لبنان هم کم نبودند، این را از زبان و پرچمهایشان می‌شد فهمید. در آن شلوغی، لهجه غالب فقط کرمانی نبود، یزدی‌ها، شیرازی‌ها، جنوبی‌ها و حتی آذربایجانی‌ها؛ همه آمده بودند.

حق با شماست
info@jamejamdaily.ir
روابط عمومی: ۲۲۲۶۲۱۴۲

#پلیس_مدارس
دماوندی از تهران:
پلیس پیشگیری قرار بود اطراف مدارس به‌ویژه مدارس دخترانه گشت انتظامی داشته باشد تا از حضور عناصر نامطلوب و مزاحم و همچنین اراذل و اوباش در این مناطق جلوگیری شود اما اکنون که زمان امتحان دانش‌آموزان است مخصوصا در منطقه تسلیحات و وحیدیه که دبیرستان و مدارس راهنمایی دخترانه زیادی وجود دارد این اتفاق نمی‌افتد و از گشت‌های انتظامی هیچ خبری نیست.

#قطع_حقوق
بازنشسته فرهنگی از قم:
بیش از سه ماه است که وزارت آموزش و پرورش به علت اشتباه محاسباتی آموزش و پرورش استان قم، حقوق بنده را قطع کرده است.

#قهوه_خانه_وحشت
میریحیی از تهران:
اخیرا یک قهوه خانه در میدان امامت باز شده که اراذل و اوباش با تجمع در این مکان باعث ایجاد رعب و وحشت بین مردم می‌شوند.

#انسولین_کمبود
تبریزی از تهران:
امیدوارم وزارت بهداشت در توزیع و فروش انسولین که این روزها کمیاب شده تلاش بیشتری کند تا بیماران نگرانی جز درمان نداشته باشند.

جوابیه

در پی درج پیامی در روز یکشنبه مورخ ۱۳۹۸/۱۰/۰۱ با عنوان «نبود سطل زباله مکانیزه در محدوده خیابان چنگیزی» مدیر روابط عمومی شهرداری منطقه ۱۱ تهران با ارسال نمابری اعلام کرد: در راستای سیاست‌های معاونت خدمات شهری شهرداری تهران مبنی بر کاهش مخازن زباله از سطح نواحی، در بازدیدهای میدانی و نیازسنجی صورت گرفته بعد از اطلاع رسانی از سوی اداره خدمات شهری و همچنین آموزش چهره به چهره توسط عوامل ناحیه ۳ شهرداری ممنطقه ۱۱ در خصوص رعایت موضوع تفکیک از مبدا در کاهش آسیب‌های زیست محیطی و همچنین رعایت ساعت بیرون گذاشتن زباله (شش ماه اول سال ساعت ۲۲ و شش ماه دوم سال ساعت ۲۱) این ناحیه اقدام به جمع‌آوری مخزن در آدرس خیابان چنگیزی حدفاصل خیابان جمالزاده الی کارگر کرده است.